

شادکامان درّه قره‌سو

علی محمد افغانی



مؤسسه انتشارات نگاه

بهرام سائیز که در تاریخ و روشن صبح آن روز یعنی لحظه‌ای که زنگ ساعت مسجد عمادالدوله با پنج ضربه متوالی پایان شب را اعلام می‌داشت با مادرش بدرود گفته و شهر را پشت سر نهاده بود پس از شش فرسخ راه پیمایی مداوم اینک موقعی به ده می‌رسید که سه بعد از ظهر بود. با این وصف و با آنکه بیش از بیست کیلو بار داشت و تمام راه را در گرمای خرداد ماه پیاده و به شتاب پیموده بود ابداً احساس خستگی نمی‌کرد. زن کدخدای بوجان سیاهگلی مهماندار او و پدرش در ده، همین که از دور به همه‌سگ‌ها متوجه ورود وی شد تاجلوی آلاچیق‌ها به استقبالش دوید و با آنکه محسوساً خلق خوشی نداشت به شیرین‌ترین لفظ‌ها و تکیه کلام‌ها قربان صدقه‌اش رفت و به وی خیر داد که روستاییان هنوز میان رودخانه بر سر سدی که می‌خواستند بنا کنند مشغول تلاشند؛ پدرش استادباشی، آن روز به علت کار فراوان وقت نکرده نهار به آلاچیق‌ها بیاورد، تا عصر نیز ممکن است جویبار ده که از رودخانه قره‌سو کشیده شده بود آبی بشود و کار چندین ماهه آنان سرانجام به نتیجه برسد. آنگاه به کمک دختر سیزده ساله‌اش که در سایه پشت یک چیق مشغول کوبیدن نمک بود وسایلی را که فروشنده ده برای عرضه به روستاییان از شهر با خود آورده بود به چادر تجیردار تمیز و اندود شده‌ای که دیوانخان ده به حساب می‌آمد برد. بهرام در سمتی که آفتاب می‌تابید و هنوز در اوج گرما و درخشندگی خود بود روی به رودخانه از دست بر چشمان سایبان ساخت و از دور بریدگی ساحل را نگریست. آنجا گروه پنجاه نفری سدسازان با جنب و جوش مورچگانی که پس از بارانی چند روزه هوای آفتابی بر روزن خود دیده‌اند از این سوی به آن سوی در حرکت بودند. مشک‌های پر باد آنان روی آب بالا آمده سیاهی می‌زد و گوسفند حناگرفته‌ای که بنا بود هنگام آبی شدن جویباره قربانی گردد در کناری به درخت بسته شده بود.

۱

رفتن به شهر آنجا نهاده و رویش را به دقت پوشانده و حتی نشان کرده بود باز دیدی به عمل آورد. توضیح این نکته لازم است که جوان نوزده ساله این داستان که تا همان یک سال پیش در شهر به مدرسه می‌رفت و دوره دوم دبیرستان را می‌گذراند هنگامی که دید پدرش به ضرورت ناسازگاری‌های زندگی خود را به ده تبعید کرد، از نظر وظیفه فرزند خوی غیرتمندش اجازه نداد وی را در دیار غربت تنها بگذارد. علیرغم پیشانی گشاده و لب همیشه خندان، او جوان حساس و بس نازک‌طبعی بود که قلبش به مثابه نبض خانواده دائماً از غمی مجهول می‌تپید. در بار دوم سفر پدرش به دورود و قطعی شدن کار آنان در املاک پسران سردار نصرت، یکباره تصمیم به ترک تحصیل گرفت و همراه وی به سیاهگل آمد. این تصمیم بی سابقه که برای خانواده کوچک آنان خواه‌ناخواه هجران‌های طولانی را دربرداشت هرچند غم و نگرانی مادر را دو برابر می‌کرد لیکن در وضع و کیفیت حاضر جز آن چاره نبود. زندگی اگر همیشه آنچنان پیش بیاید که خاطرخواه آدمی است پس انتظار و آرزو، این کلمات بزرگی که مانند دم و بازدم جزء اساسی وجود ماست در فرهنگ بشری چه جایی اشغال می‌کرد؟!

بهرام آنگاه پس از چند هفته‌ای که در ده ماند و با روستاییان آشنا شد، به خاطر سرگرمی یا به اصطلاح دورودی‌ها برای آن که «دستش در یک و پنجاه باشد» با اجناسی که از شهر آورد کانک نیمه سیاری علم کرد و کار دوره گردی را که تصادفاً می‌توانست در روستا منبع درآمد سرشار برای او باشد پیشه کرد. آیا نه این بود که همان چند قریه مجاور سیاهگل که هر یک در صدارس دیگری بودند روی هم تشکیل دو یست خانوار جمعیت را می‌دادند که سال به سال گذارشان به شهر نمی‌افتاد؟ و آیا نه این بود که این عده هر چقدر هم زندگانی اولیه‌ای داشتند و در جان‌کندن حقیقی می‌گذرانیدند بالاخره انسان بودند و احتیاجاتی داشتند که می‌باید هر طور هست از جایی تأمین سازند؟ قبل از آن از سال‌ها پیش در سیاهنوش قریه زیر سیاهگل که در دره واقع شده بود، یارعلی بیگ نامی از طرف مباشر مالک و هم به سرمایه و زیر نظر مستقیم او دکانی داشت که هنوز بر سر جا بود و با رعایا دادوستد می‌کرد. یارعلی در کار خود طبیعتاً از آزادی‌های فراوانی برخوردار بود که هیچ کدام آن را هیچ زمان بهرام نمی‌توانست داشته باشد. منتهی او نیز مانند بقال خرزویل در دکان خود بجز اجناس معین و محدودی که مورد نیاز درجه اول دهقانان بود و برایش استفاده سربه‌سر را تضمین می‌کرد چیزی که چیزی باشد نداشت. نمک را در ترازویی پارچه‌ای هر سنگ به سه سرگندم می‌فروخت و سنگ‌های هر یک من ده سیر و هر یک سیر چهار مثقال کم بود. وقتی که می‌خواست جنسی را وزن کند، در کفه ترازو ده جور سنگ سیر و نیم سیر می‌ریخت و صد بار کم و زیاد و این سر

و آن سر می‌کرد. شهرت داشت یکبار که جلایرخان نیز بالای سرش حضور داشت خواسته بود به رعیت‌ها انگور بفروشد. در محال کرمانشاه هر یک پنجاه نصف چارک است. نرخ می‌گذارد یک من انگور یک من و پنجاه گندم. خریداران چانه می‌زنند سربه‌سر. یارعلی نمی‌پذیرد و می‌گوید:

— حال که این طور است یک من و پنجاه انگور یک من گندم.

خان از خنده دست بر دل می‌نهد و او را از این حماقت مسخره می‌کند و مرد پاسخ می‌دهد:

— ارباب، یارعلی بیگ باید دستش در یک و پنجاه باشد.

و این گفته از آن پس در محال دورود ضرب‌المثل می‌گردد.

لیکن فروشنده جوان و تازه کار که سنگ‌هایش همه بی‌سنب و سو و غیر قابل سوءظن بود علاوه بر آن که کم نمی‌داد و حقه‌ای در کارش نبود با رعایا به انصاف رفتار می‌کرد. و همین امر در زمینه حسن خلق و ادب شهریش سبب شده بود که او ظرف مدت کوتاهی در دهکده‌های حول و حوش سیاهگل به نیکی و نیکمردی معروف شود و سیل محبت بی‌شائبه از هر سوی به سویش سرازیر گردد. اینک او در بساط خود از خرما و کشمش گرفته تا پارچه‌های ارزان قیمت پیراهنی، نفت یا وسایل ریز خانه‌داری و حتی برخی داروها و مرهم‌ها برای درد چشم یا زخم سر، همه چیز داشت. در کار خود به مرور زمان از آن ذوقی پیروی کرده بود که غالباً راهنمای جوانان است و می‌تواند در صورتی که به مجرای صحیح بیفتد سازنده دوباره زندگی گردد. در این رهگذر البته استقبال صمیمانه روستاییان که گویی هرچه فقیرتر باشند بیشتر با قلب و احساس خود پاسخ به نیکی‌ها می‌دهند نقش اساسی در تشویق او داشت. در محال دورود و به خصوص املاک پسران سردار نصرت خانه‌های روستایی غالباً در نداشت و از همین روی میان آنان نوعی زندگی اشتراکی یا به عبارت‌گردها مال یکی بودن حکمفرما بود که از صمیمیت فقر ناشی می‌شد. زنی می‌رفت از سرکات^۱ دیگری چیزی برمی‌داشت بی آن که خود را چندان موظف به اجازه گرفتن از صاحب چیز بداند. اگر چیزی مدتی طولانی نزد کسی می‌ماند مال خودش می‌شد. در یک ده و سهل است سرتاسر دهات یک منطقه همه از جزئیات حال و زندگی هم باخبر بودند و هرکس می‌دانست دیگری چه دارد چه ندارد. اما بهرام و پدرش که هنوز فرصت نکرده بودند با تک‌تک رعایای حول و حوش سیاهگل بیامیزند همه آنان را نمی‌توانستند جز به یک چشم ببینند. نهایت آن که از طبع بلند خویش هرکس را با جرأتی بیشتر و به رقمی درشت‌تر از آنان خرید می‌کرد،

۱. کات، به لفظ گردی صندوق بزرگ چوبی را گویند.

هر چند این خرید به وعده سر خرمن بود، دولت مندتر به تصور می آوردند. یکبار یار علی بیگ، فروشنده قدیمی، توسط رضاعلی ضابط برای پسر جوان پیغام داده بود: ما اهالی دورود حتی به ماری که زیر سقف مان لانه می کند و بچه می گذارد کاری نداریم و آسوده اش می گذاریم تا خودش برود. اما چه کسی این را نمی داند که شیر میش حق بره اش است؟!

از این یک مورد گذشته هیچ کس تا این زمان نتوانسته بود صراحتاً حرفی بزند که بهرام آن را جدی بینگارد و به ریش بگیرد. یکی از آن جهت که همه ملاحظه پدرش را می کردند که پیرمرد محترمی بود و در آن محال برای آنان دست به کار طرحی شده بود که اگر به نتیجه می رسید وضع یک منطقه بزرگ را پاک دگرگون می ساخت. همچنان که سارابیگ، این مرد پولادینی که به یک دستش شلاق و به دست دیگرش جاروب بود و تأثیر دژخیمانهاش در روح رعایات مانند مجسمه ابوالهول بر همه دورود سایه افکنده بود، هرگز دیده نشده بود حرفی زده یا اشاره ای کرده باشد که دلیل مخالفتش با کار فروشنده تازه رسیده باشد. این بود که یار علی بیگ یا هر یک از نوکران دو خان بهتر می دانستند پیش از آخوند به منبر نروند؛ سهل است، کم و بیش هیچ کدام نمی خواستند بی جهت محبت خود را در دل این میهمانان خوش خو و مهربان به کینه بدل سازند. استادباشی در میان روستاییان چنان می زیست که بخواهد همیشه بزید، نه این که پولی جمع کند و بزند به چاک جاده. او دنیا و مردم دنیا را بزرگتر از آنچه ظاهر قضایا حکم می کرد می دید. همچنان که برای بزرگان احترام خاص قائل بود و صحبت آنان را همیشه نوعی غنیمت می شمرد، با فقرا و اشخاص بی نام و نشان نیز یک رنگ و بی تکبر بود. چون پسرش تصادفاً از صوت رسا و خوشی بهره داشت به او تکلیف کرده بود همچنان که اجناس خود را به بانگ بلند عرضه ده نشینان می کند و در این رهگذر برای رساندن صدای خود به گوش آنان از گفتن هر نوع بیت و غزل دریغ نمی نماید، شامگاهان هنگام گلگون شدن مغرب و برگشتن احشام ازدشت، روی بلندی جلوی دهکده اذانی بگوید و نوری در دلها روشن سازد. و الحق نیز پسر جوان و پدرش طی اقامت چند ماهه خود در دورود مانند آتشی که شبانکاران به هنگام تاریکی در کوه می افروزند شعله ای بودند که گرما و امید و گشودگی دلها را به دور و نزدیک یکسان القا می کردند. و اگر بخواهیم بالاخص از استادباشی صحبت کرده باشیم، موضوع تنها منحصر به اهالی دورود نبود، این مرد را همه مردم آدم خوبی می دانستند و درست به همین دلیل نیز بود که او هم همه مردم را خوب می دانست.

هنگامی که پسر جوان در چادر مشغول جابجا کردن اجناسش بود، رنگینه، زن کدخدا بوچان سیاهگلی، یک قالی کار کردستان را که تنها زیرانداز قابل اهمیت خانواده بود و در

ساعات غیر احتیاج همیشه لوله شده کنار تجیر نهاده شده بود به گمان آن که مهمان از راه رسیده و خسته ممکن است مایل به استراحت باشد باز کرد و در حالی که می کوشید افسردگی و غم را از چهره گرفته و بهت زده اش براند با حرکتی به نشانه پوزش خواهی دستها را زیر شرابه های سربند از هم گشود و چنان که شیوه معمول زنان گرد است به خوش ترین عبارات اینطور با وی آغاز سخن کرد:

— رنگینه دور تو بگردد، نمی دانم گناه مرا خواهی بخشید یا نه. به تو اعتراف می کنم که این بار نه مرغ یا بز بلکه من بوده ام که به سر و سایل تو رفته ام. جانم به فدای بالایت، همان روزی که تو به شهر رفتی، وقت ظهر، زن یاسم دردش گرفت. کاربر او خیلی سخت شد. هان، گوش فراده، آیا می شنوی؟ این همان اوست که ناله می کند. بیچاره دیگر در دم موت است. ببین، قلب آدم را از جا می کند! به هر حال، من و زن و فری بعد از آن که همه جا را گشتیم و چیزی نیافتیم آمدیم و سایل ترا به هم زدیم. مرهم سیاه و براقی در یک قوطی بود که مزه خاک می داد. یادم می آید یکبار تو از آن به و فری که دلش درد می کرد دادی خویش کرد. آن را به او دادیم بلکه شفا بشود و نشد. گفتند اگر دعای فرج را بچه ای روی بلندی کولاهای جلوی ده بخواند افاقه خواهد کرد، درده هیچ کس آن را نمی دانست. به پدرت رجوع کردیم، دعای دیگری می دانست. آن را بر آب گرم خواند با نبات و تربت به حلقش دادیم. استادباشی در یک قوطی کوچک دوایی همراه داشت که می گفت هنگام در آب رفتن محض جلوگیری از درد استخوان به پاهایش می مالد، آن را هم تا آنجا که چیزی ازش به جای نماند به کمرش مالیدیم و باز بی تأثیر بود. اکنون پس از گذشت چهار شبانروز زجر زایمان دیگر همه چاره ها از دست ما بریده است؛ همه چیز دیگر گذشته است. شوهر بدبختش دیروز به بیگاری رفته بود، اما امروز از همان آغاز سحر بی آن که هیچ کاری از دستش برآید بالای سرش نشسته او را تماشا می کند. مردهای ده ترم^۱ بسته اند تا امشب او را به شاهزاده محمد ببرند. سر و جانم به فدایش باد، سیزده فرسخ راه کاکاوند و ماهتاب آخر شب، آیا امیدی هست که تا آنجا برسد؟! آه نه، بیچاره کارش تمام است.

زن بیست و هشت ساله که با همه جوانی و تازگی رخسار میلی داشت پیش پسر جوان حرکات خود را پیرانه و مادروار جلوه دهد. از تجسم سرنوشتی که در انتظار یک هم جنسش بود از غم و احساس بر خود پیچید. به صدای ناله ضعیفی که مجدداً از پس چادرها به گوش رسید و آخرین مددخواهی موجودی بی وسیله بود گفتی قلب مادر و همچنین دختر او را که در این موقع به چادر داخل شده بود از سینه بیرون کشیدند. هر دو در یک لحظه و به ناگهان از

۱. ترم، بر وزن شرم برانکار را گویند.

پسر جوان، که شاید از جهت خلقت مرد بودنش نمی فهمید آن انسان چه می کشید، روی ها را به طرف تجیر برگرداندند تا اشک شرمی را که بی اختیار از چشمانشان سرازیر می شد پوشیده بدارند. بهرام دلش مالش رفت. برای اولین بار در عمرش او شاهد مرگ یک انسان شده بود؛ انسانی که همه نیروهای حیات را هنوز در خود داشت و با کلیه وجود می خواست زنده بماند، لیکن از اختیارش خارج بود. بهرام آب دهان را به ناراحتی قورت داد و گفت:

— من هنوز به شهر نرفته بودم که او دردش گرفت. آن دواى سیاه میان قوطی برای شقاق سم اسب و زخم چاروا است. زن و فری این موضوع را می دانست، با این وصف نمی دانم چگونه بود که دل درد شوهرش را خوب کرد. شاید هم به حال زن زائو نافع باشد.

پسر جوان نمی دانست چه بکند و چه بگوید که خود را از شرم و آنان را از غم برهاند. آنجا در پشت آلاچیق که بوی خاک آفتاب خورده از آن می آمد حیوانی که شاید یک بز بود خود را به تجیر می مالید و گرد به هوا بلند می کرد. در فضای بیرون، جلوی دیوانخان، سگ یاسم که هیکل رشید و چابک و نگاه های پر صولت داشت و نسبت به سایر سگان در تمام ده به بی باکی و تسلیم ناپذیری معروف بود، و ترازداران قشلاق رو بارها پیشنهاد خریدش را داده بودند و صاحبش راضی نشده بود، پوزه بر دست ها نهاده التماس آمیز او را می نگریست. گویی پوزش می خواست که ندانسته با پارس یسل کشانه خود از او استقبال کرده بود. یا این که مصیبت قریب الوقوع صاحبش را پیشاپیش احساس کرده و ظاهراً از آن پیش وی به چاره آمده بود. شاید نیز شب و روزی گرسنه مانده بود و تیکه ای نان می خواست. بهرام از چادر بیرون آمد تا هرچه زودتر از آن مکان درد و غم دور بشود. پهلوی یکی از آلونک های همان ردیف، بین دو سیاه چادر، چند زن پیر و جوان با چهره های ماتم زده و حالات بهت آلود مثل مرغانی که سایه باز را روی سر دیده باشند خاموش کنار هم ایستاده دست ها را روی هم گرفته بودند. گویی منتظر پایان ابدی زجری بودند که خواه ناخواه تا چند ثانیه دیگر مثل زنگی در همه ده به صدا در می آمد. همه کس می داند، همان طور که زنان خانه نشین شهری در ایام سوگواری هر طور می خواهند می توانند از گریه به جای شادی داغ دل بستانند، زنان روستا آمادگی و بلکه وظیفه دارند در لحظه ای منطقه ای را با شیون ها بشورانند. یکی از همان زنان که در میان اندوه خود نگاهش به افق دور دست خیره مانده بود، بی آن که از گفته خود چندان شاد بنماید به دیگران خبر داد که گویا آب رودخانه اینک به جوی افتاده است. زیرا کارگران سد، گوسفند حنا بسته را به لب آب برده و هم اکنون مشغول قربانی کردن آن بودند بهرام به آن سوی نگریست، چند نفر از کودکان نوسال ده که در حوالی رودخانه به بازیگوشی و تماشا می گذرانیدند بر اثر آبی که بی شک در جوی جریان یافته بود هلهله کنان جست و خیز

می کردند و بالا و پایین می دویدند. دهقانی که در کشتزار همان حدود مشغول و جین کردن علف ها بود لب جوی رفت و به همرنگی با کودکان با داسغاله دستش دیوانه آسابه هوا پریدن گرفت. آنگاه به طرف چپق ها و چادرها دست تکان داد و مانند کسی که معجز نما شده است به بانگ رسانا داد:

هزار هزار گشت باین و دیار — آب سیاهگل نمکی قرار —

چومانی هاله پی صد فوج سوار!

(هزار هزار همه به تماشا آید — آب سیاهگی قرارش نمی گیرد — مثل این که صد فوج

سوار در پی آن است.)

هم زمان با این لحظه ناله زائو که روی به خاموشی رفته بود دو سه بار پیپی شنیده شد و ناگهان به کلی برید. دل ها همه به هول درآمد که او به خواب ابدی رفته باشد. نگاه های پرسش آمیز زن ها را حلقه ای از وحشت فراگرفت. لیکن بلافاصله ضجه پر زور نوزادی که در دامان جهان افتاده بود آنان را به جنبش درآورد. ولوله زن ها و ناله الله اکبر از چادرهای عقب برخاست. به معجز آبی شدن جوی سیاهگل یا به شکون آن، سرانجام زائو بار سنگینش را به زمین نهاده و خود نیز از کام مرگ بازگشته بود.

در کنار رودخانه، استادباشی از دیدن پسرش که از شهر آمده بود و پیشانی گشاده اش حاکی از سلامت خانواده بود در دل شاد گشت، لیکن کارش را رها نکرد. روستایان لخت شده از پیراهن های خود به دور کمر لنگ ساخته به کمک مشگ های پر باد بوته های خود روی گون یا بلک را که در دو طرف ساحل روی هم کومه شده بود دسته دسته می بردند، غوطه زنان در منفذهای خروشان سد فرو می کردند و با چینه های گلی پر ریشه محکم می کوبیدند. هنوز کار سنگریزی پشت سد ادامه داشت. جریان آب در ترعه انحرافی پر زورتر شده بود، اگر قوس دو یست متری ترعه را از ابتدا اندکی طولانی تر گرفته بودند که آب هنگام افتادن به مسیر اصلی دوباره پس نمی زد، امکان داشت استادباشی بتواند پشت سد را آنطور که بشود به قول خودش سجاده انداخت و نماز خواند مطلقاً خشک کند و آنگاه با سنگ و آهک چنان که دلخواشش بود بالا بیاورد.

او قبلاً نیز همیشه تکیه اش روی مسئله سنگ و آهک کردن سد بود و تأکید می کرد که این کار بلافاصله پس از مهار شدن آب خواه ناخواه می باید انجام بشود. سنگ و آهک، اصولاً این بود فرقان یا حجت خلل ناپذیر مردی که چهل سال از عمرش را با آب و آبادانی سروکار داشت.